

حق نشر این کتاب به زبان فارسی خریداری شده است.

A rising of the lights

Copyright © Steve Toltz, 2026

سرشناسه: تولتز، استیو، ۱۹۷۲ م

Toltz, Steve, 1972

عنوان و نام پدیدآور: ذات‌الریه / استیو تولتز؛ ترجمه‌ی پیمان خاکسار

مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۵

مشخصات ظاهری: ۳۸۳ ص

شابک: ۹-۱۵۰۶-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: A rising of the lights, 2026

موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۱ م

موضوع: Australian fiction--21st century

شناسه‌ی افزوده: خاکسار، پیمان، ۱۳۵۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PR۹۶۱۹/۴

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۴۸۵۶۷۸

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیبا

ذات الریه
استیو تولتز
ترجمه‌ی پیمان خاکسار

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه

ذات‌الریه

استیو تولتز

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

ویراستار:

مدیر هنری: فؤاد فراهانی

همکاران آماده‌سازی:

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ:

نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۵۰۶-۹

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جیم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان). پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین:

www.cheshmeh.ir



nashrecheshmehpub.com



[cheshmehpublication](https://www.instagram.com/cheshmehpublication)

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

ذات‌الریه بعد از جزء از کل، ریگ روان و هر چه بادا باد چهارمین رمان استیو تولتز است.

سرآغاز

همان سالی بود که مادرم به پلیس زنگ زد و گفت فردی مشکوک در حیاط پشتی خانه می‌پلکد. داشت گزارش پدرم را می‌داد، با این‌که خودش خوب می‌دانست کیست.

شب بعد والدینم من و خواهر دوقلویم، بانی، را به پذیرایی احضار کردند. بوی گند زباله خانه را برداشته بود؛ هیچ‌کدام‌شان حاضر نبود آشغال را ببرد. بیرون، هر دو پای‌شان را کرده بودند توی یک کفش و ادعا می‌کردند آشغال بردن وظیفه‌ی آن یکی است، من و خواهرم وسط زباله‌های در حال گندیدن و اختلافات زناشویی بار می‌آمدیم.

پدرم همان‌طور که گوشت رانش را مثل خمیر ورز می‌داد گفت: «خیله‌خب، جوجه‌ها، باید راجع به یه چیزهایی با هم حرف بزنیم.»
مادرم که دستش را گذاشته بود روی صورتش از لای انگشتانش ما را نگاه کرد. «موضوع خیلی جدیه.»

«همون‌طوری که شما بچه‌ها حتماً خبر دارین، من و مادرتون حتی روی این‌که ساعت چنده هم توافق نداریم.»

«تقصیر هیچ‌کس هم نیست.»

«مجبور نیستی دروغ بگی.»

«نوبت شد تو هم دروغ بگو.»

درست است که خشونت فیزیکی در خانه‌ی ما سابقه نداشت، ولی حال

پدرم طوری بود انگار می خواهد به مادرم حمله کند. تنها استثنا مواقعی بود که از میخانه برمی گشتند. در راه خانه اغلب اوقات مادرم با کیف دستی یا ژاکتس ضرباتی آرام و نمایشی به او می زد که این کارش لبخندی تلخ بر چهره ی پدرم می نشاندد.

از دهان پدرم صدایی شبیه صدای خارج شدن باد از یک لاستیک پنچر بلند شد و مادرم در پاسخش صدایی درآورد که هم می توانست سکسکه باشد هم شروع هق هق. پدرم جوری گفت «ما به بن بست رسیده ایم» انگار هیچ کس خبر نداشت.

بانی خمیازه کشید. «می خواین طلاق بگیرین؟» حالت چهره اش داد می زد: به درک.

مادرم گفت: «فکر می کردیم به پای هم پیر می شیم و دست توی دست هم می میریم، ولی همه چیز ممکنه اون جوری که برنامه ریخته ای پیش نره.» پدرم گفت: «این دوتا وروجک احتمالاً از چند ماه پیش شست شون خبردار شده. درست نمی گم، راستی؟»

روحم هم خبر نداشت. واقعاً تصورم این بود که همه ی پدر و مادرها از طریق توهین و پرخاش و تیشه به ریشه ی هم زدن تا مرز کتک کاری با هم تعامل می کنند. سگ مان انگشتان پای پدرم را لیسید و پدرم خنده اش گرفت. «نیمه ی پر لیوان رو ببین، جوجه؛ دیگه هیچ وقت مجبور نیستی صدای جروبحث ما رو بشنوی.»

«در ضمن نمی خوایم پای وکیل رو به این آشفته بازار باز کنیم.»
«اگه وکیل بگیریم هیچی از مون باقی نمی مونه جز یه مشت استخون.»
نه خبری از آخر هفته های یک در میان بود و نه حضانت مشترک. برنامه شان ساده بود و منصفانه. می خواستند ما را بین خودشان تقسیم کنند، یک بچه مال مادر، یک بچه مال پدر. هر کدام هم یک حیوان خانگی را برمی داشتند، گربه در یک خانه و سگ در خانه ی دیگر.

پرسیدم بر چه مبنایی می خواهند تصمیم بگیرند؟

پدرم گفت: «سؤال خوبی کردی.» و دوتایی جوری زل زدند به ما انگار باید با قطعیت اولویت مان را اعلام کنیم و جای آن ها تصمیم بگیریم. بدون پلک زدن بی حرکت نشستیم، آن قدر که سکوت غیرقابل تحمل شد.

بانی گفت: «ریدم به این روش تون.»

«به حرف هاش گوش نکن، راستی، این فقط بلده آیه ی یأس بخونه.»

بانی پرسید: «خودتون ترجیح می دین کدومون رو بردارین؟»

پدرم نفسی عمیق کشید و سکوتی سهمگین حاکم شد. مکشش آبتن فاجعه بود. آن مکش چه ها که بر سر روان مان نیاورد! پدرم خواهرم را بیشتر از من می خواست؟ مادرم چه؟ اصلاً کسی من را می خواست؟ یادم می آید که نمی توانستم به پدر و مادرم نگاه کنم، در عوض خیره شدم به خواهرم که قیافه اش طوری بود انگار در توطئه مشارکت دارد. شبیه آدمی بود که با یک نفر شوخی خصوصی دارد ولی طرفش در افاق نیست.

پدرم از جعبه ی مونوپولی یک جفت تاس برداشت و قمار را شروع کرد: اگر مجموع تاس ها دو تا شش می شد مادرم من را برمی داشت و اگر از هفت تا دوازده می آمد و بال گردن پدرم می شدم.

پدرم دستش را گذاشت روی قلبش و گفت: «باید جلسه رو رسمی کنیم. من، گوردون ویلسون، قسم می خورم که از حکم تاس تبعیت کنم.»

مادرم گلوش را صاف کرد. «من، سیگرید ویلسون، موافقت خود را با حکم تاس اعلام می کنم.»

چشم در چشم هم دوختند و پیمان شان را با دست دادن رسمی کردند. مادرم پیشنهاد کرد: «بیا از سگ و گربه شروع کنیم.» پدرم گفت: «فکر خوبی.» و تاس را به مادرم داد. «از دو تا شش سگ مال من، از هفت تا دوازده گربه مال من.»

مادرم برای شگون تاس ها را تکان داد و ما صدای به هم خوردن شان را

از توی گُرهای که با کف دو دستش درست کرده بود می‌شنیدیم. تاس‌ها را انداخت روی میز، چهار و پنج آمد.

پدرم آهی کوتاه کشید. «گمونم باید این گربه‌ی صاحب‌مرده رو ببرم.» حالا باید سر من و خواهرم بازی می‌کردند.

جزئیات آن لحظه تا ابد در خاطرم خواهد ماند: پنکه‌سقفی قدیمی زهوادررفته‌ای که با هر گردش تلق‌تلق صدا می‌کرد، لبخند سرد و بی‌محبت مادرم، ناشیانه تاس انداختن پدرم طوری که یکی از تاس‌ها رفت زیر کاناپه. غرولند کرد و دوزانو نشست تا تاس را پیدا کند. زانوهایش ترق‌وتروق صدا می‌کردند. دستش را دراز کرد توی تاریکی زیر کاناپه.

مادرم داد زد: «از اول! از اول!»

پدرم به من بفرما زد: «می‌خوای تو تاس بریزی؟»

مادرم پذیرفت و این کار شاق را به عهده‌ی ما گذاشت: یک تاس را من می‌انداختم و تاس دیگر را بانی. مکعب‌های سرد را گرفتیم و پدرم شمارش معکوس را مثل یک نفرین آغاز کرد: سه، دو، یک.

من شش آوردم و بانی دو. مجموع: هشت. من با مادرم می‌رفتم و بانی با پدرم. همه خشک‌مان زد ولی بعد از چند لحظه دیگر عین خیال‌مان نبود.

نگاه من و بانی به هم گره خورد. همه‌چیزمان یکی بود: تاریخ تولد، زبان رمزی، بیماری‌ها، اولین قدم‌ها... و در نهایت دو مکعب پلاستیکی از کُشو بازی‌ها هم‌زاد بودن‌مان را فیصله داد و مثل لوازم خانگی تقسیم شدیم.

هوا تاریک شده بود، چشمم افتاد به تهریش زیر چانه‌ی پدرم، همانی که از مالیده شدن آن به شکم عشق می‌کردم. پدرم دستش را انداخت پشت کاناپه و مادرم یک سیگار خاموش گذاشت گوشه‌ی لبش و بانی پاهایش را بغل کرد. حالت تهوع داشتم، احساس می‌کردم طناب لنگر زندگی‌ام را بریده‌اند و رفته‌ام تا وسط دریا و بر سطح آب بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌روم.

مادرم گفت: «این برای من یه شروع دوباره‌ست، احساس می‌کنم دارم از زندان آزاد می‌شم.»

پدرم درآمد که «برای من هم یه شروع دوباره‌ست، احساس می‌کنم توموری رو که مطمئن بودم بالاخره یه روز کلکم رو می‌کنه همین الان از تنم درآورده‌ان.»

وقتی پدر و مادرم سر این که چه کسی بیشترین آزادی را به چنگ آورده جروب‌بحث می‌کردند بانی سایه‌ای از یک لبخند تحویل من داد. بعد، از یک خبر وحشتناک دیگه رونمایی کردند: قرار بود همه‌مان از سیدنی برویم. پدرم و بانی می‌رفتند به بریزبن و من و مادرم به ملبورن.

بانی پرسید آیا می‌توانیم در آینده جای‌مان را با هم عوض کنیم؟
«سؤال خیلی جالبی بود، بانی؛ واقعاً جالب. من که می‌گم بله، حتماً.»
بعد بر سر محدودیت‌های دوره بحث‌شان شد. سه سال؟ پنج سال؟ دو سال؟ وقتی نتوانستند به توافق برسند، به «تا اطلاع ثانوی» رضایت دادند.
پرسیدم از کی باید شروع کنیم؟

مادرم گفت: «هر چه زودتر بهتر. ما فردا صبح بعد از صبحونه از این خونه می‌ریم.»

«ما فردا صبح قبل از صبحونه می‌ریم.»
«من حتی یه شب دیگه هم حاضر نیستم تو این آپارتمان بخوابم. من و بانی نصفه‌شب از این جا می‌ریم.»

«من هم حاضر نیستم یه دقیقه‌ی دیگه تو این چاه مستراح نکبت سر روی بالش بذارم. من و راسل تا یه ساعت دیگه از این جا می‌ریم. مگه نه، پسر؟»
«ها؟»

مادرم گفت: «خرت و پرت‌هات رو بریز تو چمدون، راستی، فقط چیزهایی رو بردار که تو یه آتیش‌سوزی ممکنه برداری.»
بی‌اختیار گفتم: «من فرار می‌کنم!»

پدر و مادرم در واکنش به تهدید تو خالی ام فقط لبخند زدند، مطمئن بودند که من چنین کاری نمی‌کنم، و بعد مشغول تقسیم کردن بطری‌های مشروب کابینت شدند. چیز دیگری در کار نبود. هفته‌ی قبل کارمند بدعق رنت - ا - سنتر^۱ تلویزیون و سیستم صوتی را مصادره کرده بود. هر جای خانه که می‌رفت پدرم تعقیبش می‌کرد. («واقعاً باید به خودت افتخار کنی. چی شد رفتی تو این کار؟ تو شرط‌بندی باختی؟»)

پدرم از پشت گنجی یک چمدان بزرگ قرمز درآورد. مادرم به‌اش چشم‌غره رفت. «اون مال منه.»

پدرم پوزخند زد و چمدان را برد پشتش و محکم نگاهش داشت. «پولش رو من داده‌ام.»

«فقط پول تو نبود، پول جفت‌مون بود.»

«که من دزدیده بودم.»

«وقتی که بچه‌ی تو رو حامله بودم.»

و بگومگوی‌شان به همین ترتیب ادامه پیدا کرد. بر سر مالکیت چمدان درب‌وداغان با هم جروب‌بحث کردند؛ چمدانی که ظاهراً برای این دو موجود، که بی‌احساس بودن‌شان شهره‌ی خاص و عام بود، ارزشی احساسی داشت. پدرم ادعا کرد مادرم به این دلیل چمدان را دوست دارد که رنگش به رنگ چشمانش می‌آید. مادرم گفت شوخی بامزه‌ای بود ولی چمدان ارغوانی است، نه قرمز.

«بیا قبول کنیم که با هم اختلاف‌نظر داریم.»

«من اصلاً چنین چیزی رو قبول ندارم.»

پدرم بالاخره با قاپیدن چمدان از دست مادرم پیروز مجادله شد و نفس‌نفس‌زنان راه افتاد تا آن را پر کند. انگار همان لحظه بین مان مرز کشیدند. حالا دیگر با هم هفت پشت غریبه بودیم.

۱. Rent-A-Center؛ یک شرکت اجاره به شرط تملیک لوازم خانه و دستگاه‌های الکترونیک.

گوشه‌ی خانه مادرم و بانی با هم پچ‌پچ می‌کردند. مادرم به بانی می‌گفت که تصمیم‌گیری‌های ویری پدرم قطعاً او را به دردسر خواهند انداخت، ولی چاره‌ای جز عادت کردن به این ویژگی پدرش ندارد. شاید پدر نصفه‌شب از خواب بیدارش کند و فکر احمقانه و احتمالاً خطرناکی را که به ذهنش رسیده برایش تعریف کند. باید یاد بگیرد که هر وقت پدرش هر چیزی را که به فکرش رسید پیش آدم‌های غریبه جار زد زیاد خجالت نکشد. باید بداند که هر وقت با او جایی قرار بگذارد، اگر بیاید هم قطعاً دیر می‌رسد. و جان هر کسی که دوست دارد نباید انتظار داشته باشد که پدرش انتقاد را تحمل کند یا مسئولیت حتی یکی از کارهایش را بپذیرد. همیشه راهی برای انداختن تقصیر به گردن بقیه پیدا می‌کند.

در نور کم‌سوی ماه که از فیلتر شیشه‌های کثیف عبور می‌کرد ایستاده بودم و بی‌این‌که لب از لب باز کنم به حرف‌های‌شان گوش می‌کردم و این احساس را داشتم که آدم حسابم نمی‌کنند. قصد نداشتند مثل بانی به من هم بگویند چه‌طور باید با مادرم زندگی کنم؟ در مهی سنگین از جدیت عمیق فرورفته بودند.

رفتم ببینم پدرم مشغول چه کاری است، نگاهی نافذ به من کرد، انگار همین چند لحظه پیش فداکاری بزرگی کرده بود.

همان‌طور که جلو چمدان نیمه‌پر نشسته بود، گفت: «بذار واقعیت رو بهت بگم، راستی. احساس می‌کنم سال‌ها طول می‌کشد تا دوباره همدیگه رو ببینیم. به مامانت نگو، ولی احتمالاً بانی رو با خودم می‌برم پرتغال. سی ساله که برنگشته‌ام اون‌جا. دیگه وقتشه برم سر خاک پدر بزرگ و مادر بزرگ.»

پرسیدم چه مدت آن‌جا می‌مانند و پدرم جواب داد وقتی درسم تمام شد و روی پای خودم ایستادم باید دنبالش بگردم و پیدایش کنم. نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم.

چهارتایی از خانه ریختیم بیرون تا هیچ‌کس در مسابقه‌ی «من اول تو را

ترک می‌کنم» برنده نشود: من با سگی که کنارم به شیشه پنجول می‌کشید در ماشین مادرم بودم و بانی که دستش را گذاشته بود روی خز گربه‌ای که روی زانویش ولو شده بود در ماشین پدرم. هر دو ماشین پایه‌پای هم سرعت گرفتند و من و بانی از پشت شیشه‌ی عقب ماشینی که در آن نشسته بودیم هر چند ثانیه یک‌بار یکدیگر را نگاه کردیم تا این که پیچ جاده ارتباط‌مان را قطع کرد. معلوم شد پدرم تنها دروغ‌گوی خانواده نیست. مادرم، با این که ادعا کرده بود می‌خواهیم به ملبورن برویم، گفت آن جا رفتن خیلی دنگ و فنگ دارد و دور زد و برگشت، به همین راحتی. برگشتیم به همان جایی که از آن حرکت کرده بودیم. مادرم که ماشین را پارک می‌کرد سگ دمش را پشت سرهم می‌کوبید به صندلی. وارد پارکینگ که شدیم فهمیدیم چیزی پشت سر نگذاشته‌ایم جز توهم یک شروع تازه.

بخش اول

۱ غریبی

ما هنگام عبور و مرور خواهیم مرد؛ در بزرگراه‌ها، در تقاطع‌ها، پشت فرمان. یا در اثر سگته‌های قلبی و مغزی‌ای که یک عمر مسیرشان را هموار کرده‌ایم، یا با خفتی مرگ‌بار، مثل آن دو وکیل: یکی که وقتی داشت در دادگاه نشان می‌داد قربانی چه‌طور می‌توانسته اشتباهی به خودش شلیک کند اشتباهی به خودش شلیک کرد، یا آن یکی که برای اثبات نشکن بودن شیشه خودش را به پنجره کوبید و از بالای یک برج پرت شد پایین. ولی به احتمال زیاد آخرین لحظات مان را روی تخت بیمارستان در مه مورفین خواهیم گذراند. هیچ‌کدام از این‌ها به ما مجال فکر کردن به فرصت‌های ازدست‌رفته را نخواهند داد. «برای همینه که...» با انگشت زدم به نمکدان. «... هیچ‌وقت نباید از ترس پشیمونی در آینده خودت رو مجبور کنی با دوست‌های قدیمیت دوباره ارتباط برقرار کنی.» این استدلالی بود که سر میز شام مطرح کردم.

آلیسون، با چهره‌ای به سختی سیمان خشک‌شده، گفت: «تو امشب نمی‌خوای بیای مهمونی.»

شب سال نو بود، مزخرف‌ترین شب هر سالی. کلش را روی کاناپه گذرانیدیم و در سرویس‌های پخش آنالین دنبال فیلم گشتیم. هیچی پیدا نکردیم.

الیسون گفت: «اون سریال پلیسی سوئدیه رو که همه ازش تعریف می‌کنن ببینیم؟»

«همونی که راجع به یه کارآگاه افسرده‌ست توی یه شهر کوچیک که اهالیش یه رازی رو مخفی کرده‌ان؟»

هیچ‌وقت معنای انحطاط جامعه را درک نکرده بودم تا این‌که بعد از تماشای سریال پشت سریال، انگار که مجبور مان کرده باشند، نظریه‌ای به ذهنم رسید: انحطاط زمانی است که آدم‌ها دقیقاً همان چیزی را که باید از آن شرم داشته باشند با آغوش باز می‌پذیرند.

نیمه‌شب رفتیم به بالکن. آسمان کران تا کران از نور آتش‌بازی روشن بود و پل هاربر خودنمایانه می‌درخشید؛ تلقی یک نفر از عظمت انسان. ستاره‌های ظریف نمی‌توانستند با آن حجم نور رقابت کنند، حتی ماه هم مجال عرض اندام نداشت.

الیسون که یک لیوان شراب ارزان‌قیمت دستش بود تکیه داد به نرده. وقتی افشانه‌ای نورانی بر تاریکی آسمان نقش می‌زد او را بوسیدم. بفهمی نفهمی رمانتیک بود، در این چند وقت اخیر طولانی‌ترین بوسه‌مان بود، ولی وقتی به فرانسوی سال نو را به هم تبریک گفتیم (همیشه کلیشه‌ها را در لفافه‌ی زبان‌های خارجی می‌پیچیدیم تا از به زبان آوردن‌شان خجالت نکشیم) سوسویی کم‌فروغ در چشمانش آن لحظه را آبتن تردید کرد.

«چی شده؟»

نگاهش به من عجیب شد، انگار می‌خواست معمایی طرح کند. «چند روز پیش مجبور شدم با یه مشتری بالقوه تماس بگیرم. به شماره‌ای که بهم داده بودن پیامک دادم. جوابم رو نداد. روز بعدش چهارتا پیامک دادم. باز هم خبری نشد.»

«خب؟»

«نکنه همه‌ی پیامک‌ها رو به یه تلفن ثابت فرستاده باشم؟»

تلفن ثابت؟ «بعید می‌دونم. تو این دوره‌وزمونه دیگه کسی تلفن ثابت نداره.»

جوابم راضی‌اش نکرد. «اصلاً ولش کن.»
«واقعاً؟»

صدایی در سرم خودش را به درودیوار می‌زد تا به من هشدار بدهد یک جای کار می‌لنگد، منتها به زبانی ساختگی مثل کلینگان و دوترکی حرف می‌زد که من آن‌قدر فرهیخته یا خوره نبودم که منظورش را بفهمم. قبل از این که راهش را بکشد و برود، دستم را با خمشی انفعالی فشار داد. فشفشه‌ها آسمان تاریک را با پسماندی شیری‌رنگ آلودند.

توی اتاق لباسش را درآورد و انداخت کف اتاق. انتظار نداشتم به جالباسی آویزان‌شان کند (مگر اشراف‌زاده بودیم؟) ولی دست‌کم می‌توانست پرت‌شان کند روی صندلی. وقتی رفت به دست‌شویی تا لنزش را در بیاورد و آرایشش را پاک کند، من روی تخت دراز کشیدم و چشمم را بستم، ولی هیچ فایده‌ای نداشت: آتش‌بازی روی شبکیه‌ام رد باقی گذاشته بود؛ بادکنک‌های بزرگ نورانی که پشت پلک‌هایم جا گرفته بودند و خیال رفتن نداشتند.

حدود یک ساعت بعد فکر کردم شاید بتوانیم با رابطه‌ی زناشویی سال نو را جشن بگیریم. آلیسون پشت به من دراز کشیده بود و هیچ حرفی نمی‌زد، ولی نمی‌توانست سرم را شیره بمالد؛ همیشه، حتی اگر پشتش به من بود، راحت تشخیص می‌دادم که خواب است یا بیدار، درست همان‌طور که وقتی تلفنی با هم جروب‌بحث می‌کردیم می‌فهمیدم کی پشت چشم نازک می‌کند. حالا ناغافل متوجه یک چیز دیگر شدم.

تازه فهمیدم آن صدای گنگ داشت سعی می‌کرد راجع به چه چیزی به من هشدار بدهد: آلیسون طبق روال همیشگی‌اش تمام ماجراهای روزش را با طول و تفصیل برایم تعریف نکرده بود. سعی می‌کنم از مدار انصاف خارج

نشوم؛ وقتی داستان‌هایش را تعریف می‌کرد، مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. درست است که روایت‌های نامنسجمش را دوست داشتم، ولی اغلب اوقات خدا خدا می‌کردم رد خرده‌نان‌هایی را که پشت سرش انداخته بود بگیرد و برگردد به موضوع اصلی.

روزهای اخیر را که مرور کردم متوجه شدم قصه‌هایش کوتاه‌تر شده‌اند، انگار شاخ و برگ جزئیات را می‌زد. به علاوه، قابل فهم‌تر شده بودند، انگار از قبل تمرین کرده بود چه‌طور تعریف‌شان کند. نمی‌توانستم بگویم دقیقاً از کی، ولی مدتی بود که حکایت‌هایش را خلاصه می‌کرد و فقط مختصری از آن‌ها را با من در میان می‌گذاشت. این تغییر رفتار فقط می‌توانست یک دلیل داشته باشد. برق از سرم پرید.

من دومین شنونده‌ی داستان‌های بی‌سروتهش بودم.

فکر کردم اگر با کسی رابطه دارد کی و کجا و با کی؛ یا باید می‌گفتم با چه کسی؟ غلت زد و رو به من کرد. نگاه‌مان به هم دوخته شد. داشتیم یکدیگر را محک می‌زدیم. چشمان‌مان، اگر نگوئیم سه نقش، دست کم دو نقش بازی می‌کردند. احساسات ضدونقیض بر چهره‌اش در حال رفت و آمد بودند: اول مبارزه طلبی، بعد آزرده‌گی و بعد از آن آرامشی غریب. داشت سبک سنگینم می‌کرد. نمی‌توانستم اتهام‌زنی را در چشمانم پنهان کنم. سال‌ها بود تا این حد صمیمانه با هم ارتباط برقرار نکرده بودیم.

طوره‌ای از مویش را برد پشت گوشش و گفت: «باید یه چیزی بهت بگم، راستی.»

«چی؟»

نفس عمیقی کشید. «من با یکی رابطه دارم.»

کلماتش با سنگ‌دلی‌ای لطیف هوا را مرتعش کردند. باورم نمی‌شد این جمله را این قدر راحت به زبان آورد. دلم می‌خواست قلبم را در بغل بگیرم و برایش لالایی بخوانم.